

به نام خدا



کتاب سوم

در جزیره
آنبتی

CLASSIC
STARTS | رمان‌های
کلاسیک

ال. ام. مونتگمری
ترجمه‌ی سارا قدیانی

سایه‌ی تغییر

آنی شرلی همان‌طور که به مزرعه‌های خالی از محصول خیره شده بود، خیال‌پردازانه گفت: «درو به پایان رسید و تابستان تمام شد.» او و داینای بربری سیب‌های باغ‌های گریلرز را چیده و برای استراحت در گوشه‌ای آفتاب‌گیر نشسته بودند. آنها پرواز نرم کرک‌های پنبه را روی بال‌های باد که هنوز سرشار از عطر خزّه‌های تابستانی جنگل جن‌زده بود، تماشا می‌کردند.

اما در سرزمین پیرامونشان همه چیز بوی پاییز می‌داد. دریا در دور دست‌ها می‌غرید، مزرعه‌ها پژمرده بودند و خطوطی طلایی‌رنگ بستر برهنه‌شان را فرا گرفته بود. گل‌های مینا دره‌ی جویبار پایین گریلرز را به رنگ ارغوانی درآورده بودند و دریاچه‌ی آب‌های درخشان، آبی آبی بود؛ نه آبی هفت‌رنگ بهار و نه لاجوردی کم‌رنگ تابستان، بلکه آبی زلال و شفاف‌ی که ذره‌ای ناخالصی در آن دیده نمی‌شد؛ گویی آب همه‌ی کدورت‌ها و زنگارهایش را زدوده و خود را در خیالی آسایش‌بخش غوطه‌ور ساخته بود.

داینای درحالی که لبخندزنان حلقه‌ی ازدواجش را می‌چرخاند، گفت: «تابستان خوبی بود. ازدواج دوشیزه لوندرا هم خوشی‌هایمان

را تکمیل کرد. فکر کنم آقا و خانم اروینگ الان در ساحل پاسیفیک^۱ باشند.»

آنی آهی کشید و گفت: «احساس می‌کنم سفرشان آن قدر طولانی شده که تابه‌حال دور دنیا را گشته‌اند. باورم نمی‌شود فقط یک هفته از ازدواجشان گذشته. همه چیز عوض شده. دوشیزه لوندر و آقا و خانم آلن رفته‌اند. خانه‌ی کشیش با در و پنجره‌های قفل‌شده چقدر دلگیر است! دیشب از جلویش رد شدم و احساس کردم همه‌ی ساکنانش از دنیا رفته‌اند.»

داینا با لحنی غم‌انگیز گفت: «مکان ندارد دیگر کشیشی به خوبی آقای آلن به اینجا بیاید. فکر کنم امسال زمستان مجبور باشیم کشیش‌های مختلفی را تحمل کنیم و نصف یکشنبه‌ها هم موعظه‌ای در کار نباشد. تازه، آن موقع تو و گیلبرت هم رفته‌اید؛ این از همه بدتر است.»

آنی با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «ولی فرد می‌ماند.»

داینا که گویی متوجه اشاره آنی نشده بود، پرسید: «خانم لیند کی قرار است اسباب‌کشی کند؟»

— فردا. از آمدنش خوشحالم؛ اما این هم تغییر دیگری به حساب می‌آید. دیروز من و ماریلا همه‌ی وسایل اتاق مهمان را بیرون آوردیم. راستش، اصلاً این کار را دوست نداشتم. می‌دانم حرفم مسخره است، اما احساس می‌کردم کارمان نوعی توهین به مقدسات

1. Pacific

است. من همیشه مثل یک جای مقدس به آن اتاق قدیمی احترام می‌داشتم. وقتی بچه بودم احساس می‌کردم آنجا شگفت‌انگیزترین بخش دنیاست. حتماً یادت است که چه علاقه‌ی شدیدی به خوابیدن در اتاق مهمان داشتم؛ اما نه اتاق مهمان گرین گیلز. هرگز حاضر نبودم آنجا بخوابم؛ چون احتمالاً از ترس، یک‌لحظه هم نمی‌توانستم چشم روی هم بگذارم. حتی آنجا راه نمی‌رفتم. وقتی ماریلا مرا برای انجام کاری به آن اتاق می‌فرستاد، طوری نفسم را حبس می‌کردم و روی نوک پنجه قدم برمی‌داشتم که انگار در جای مهمی هستم و همین که بیرون می‌آمدم نفس راحتی می‌کشیدم. عکس جورج وایتفیلد^۱ و دوک ولینگتون^۲ از دو طرف آینه به دیوار آویزان بودند و هر وقت وارد اتاق می‌شدم، از داخل قاب به من اخم می‌کردند، مخصوصاً وقت‌هایی که جرئت می‌کردم نگاهی به آینه بیندارم؛ چون آن تنها آینه‌ای بود که صورتم را موج‌دار نشان نمی‌داد. همیشه حیرت می‌کردم که ماریلا چطور می‌تواند آن اتاق را تمیز کند. و حالا آن اتاق نه تنها تمیز، بلکه کاملاً برهنه شده. جورج وایتفیلد و دوک به پاگرد بالای پله‌ها منتقل شده‌اند و آنجا را زیر نظر گرفته‌اند.

آنی با گفتن جمله‌ی آخر از روی پشیمانی، خنده‌ای کوتاه کرد. بهر حال شکستن حرمت مقدسات قدیمی کار درستی نیست، حتی اگر خود ما آنها را تبدیل به مقدسات کرده باشیم.

1. George Whitefield

2. Wellington